



هانس خوش شانس

نوشته: برادران گریم

ترجمه: اتحاد



هانس خوش شانس

یکی بود یکی نبود. پسری بود بنام هانس که ازون پسرهای
خوب روزگار بود؛

خوش قلب و مهریون، با گذشت، فداکار و خلاصه همه خوبی‌های
دنیا یک جا توی این پسر جمع بود.

اما این پسر فقط یک عیب کوچولو داشت و او نم سادگی بیش از حدش بود. البته در حقیقت سادگی و صفا و اطمینان عیب نیست، اما توی دنیائی که بعضی از آدمها همیشه بفکر سود و ضرر خودشون و در هر فرصتی سعی میکنند سردیگرون کلاه بگذارن آدم باید حواسش جمع باشه و گول کسی رو نخوره تا بتونه زندگی کنه و گرنه کلاهش پس معركه است.

خلاصه هانس این عیب کوچیک رو داشت به همین دلیل به هانس ساده لوح معروف بود.

مدت هفت سال بود که هانس از پیش پدر و مادرش به یک شهر دیگه او مده بود برای یک پیرمرد مهربون کار میکرد و حالا خیال داشت به شهر خودشون برگرده و پدر و مادرش رو ببینه. این بود که یک روز رو کرد به پیرمرد و گفت:

«من هفت ساله که با صداقت و درستی دارم و اسه شما کار میکنم. حالا دیگه دلم برای پدر و مادرم تنگ شده و میخوام به شهر خودمون برم.»

پیرمرد گفت «خیلی حیف شد. ولی خوب چاره‌ای نیست و تو باید بدیدن پدر و مادرت بری. ولی قبل از رفتن صبر کن مزاد این هفت سالت رو بهت بدم.» بعد هم رفت و یک کیسه پُر از طلا آورد و داد به هانس و گفت «بگیر. این هم مزد کار توست و هم پاداش خوبی و صداقت.»

هانس هم کیسه طلا رو گرفت و از پیرمرد تشکر کرد و پیاده به طرف شهرش براه افتاد مدتی که راه رفت رسید که به یک مرد اسب سوار که داشت و اسه خودش آواز میخوند و میرفت. هانس وقتی چشمش به اسب سوار افتاد آهی کشید و زیرلب گفت: «خوش به حالت. کاشکی منم یه اسب داشتم که اینهمه راه رو پیاده نمیرفتم.» اسب سوار که متوجه آه کشیدن هانس شد جلو او مدور و کرد به هانس و گفت:

«چیه پسروجن چرا آه میکشی؟»

هانس با غصه گفت: «هیچی آقا. داشتم با خودم می گفتم کاشکی منم یه اسب داشتم. آخه من دارم میرم، به شهر خودم که خیلی از این جادوره، تازه باید اینهمه راه این کیسه سنگین رو هم با خودم بکشم.»

مرد اسب سوار که تازه متوجه کیسه شده بود. پرسید: «مگه توی اون کیسه چیه که انقدر سنگینه؟»

هانس با سادگی گفت «این کیسه پر از طلاست، اونارو بجای مزد هفت سال کار از اربابام گرفتم»

مرد اسب سوار کمی فکر کرد و گفت: «طلا، هان؛ خیله حب اینکه کاری نداره چونکه تو پسروخوبی هستی من میتونم اون کیسه سنگین رو از تو بگیرم و اسب خودم رو بدم به تو تا تو راحت بتونی برى به شهرت.»

هانس با خوشحالی قبول کرد و کیسه پر از طلا رو داد به اسب سوار و اسب رو گرفت. در حالیکه توی دلش فکر میکرد معامله پرسودی کرده و حالا دیگه هم از شر سنگینی کیسه راحت شده و هم اینکه مجبور نیست پیاده به خونه بره. خلاصه وقتی که مرد اسب سوار اسبش رو واسه هانس گذاشت و رفت هانس که تا اونوقت سوار اسب نشده بود جستی زد و پرید روی اسب. اسبیم که از قضا اسب چموشی بود، مثل برق از جا پرید و مثل باد شروع به دویدن کرد و چند قدم اون طرف تر هانس رو محکم به زمین زد و خودش همونطور به دویدن ادامه داد و رفت.

دست برقضا چند متر دور تر مردی داشت گاوش رو از صحراء می آورد و وقتی ماجرا رو دید پرید و سط جاده و جلوی اسب رو گرفت و نگهش داشت.

هانس که به شدت دست و پاش درد گرفته بود به زحمت از زمین بلند شد و لنگون لنگون به طرف مرد گاوچرون رفت و بخار کمکی که بهش کرده بود ازش تشکر کرد. مرد گفت:

«پسروجن تو که اسب‌سواری بلد نیستی چرا سوار اسب میشی؟»
هانس گفت «آخه میخوام برم به شهر خودمون که ازین جا خیلی دوره ولی
خوب معلوم میشه این اسب خیلی چموشه. راستی خوش بحال شما که گاو
دارین چون گاونه آدم رو به زمین میزنه و نه اینکه واسه آدم در دسری داره، تازه
کلی هم فایده داره. آدم میتونه از شیرش استفاده کنه و ماست و کره و پنیر و انواع
و اقسام لبنتیات درست کنه»

مرد هم با حقه بازی گفت «خب اینکه کاری نداره جونم من گاوم رو میدم به تو
که از شیر و ماست و پنیرش استفاده کنی و هیچ وقت گرسنه نمونی. تو هم اسب
رو بده بمن»

هانس هم فوری قبول کرد و اسب رو با گاو عوض کرد و برآه افتاد. توی راه
از اینکه معامله به این خوبی انجام داده بود خوشحال بود و پیش خودش فکر
میکرد که دیگه لازم نیست برای غذاخوردن پول خرج کنه
خلاصه با این فکر و خیال ها برآه افتاد و رفت و رفت تا وسط راه تشننه شد. و
هر طرف رونگاه کرد جائی به چشم نخورد که بره و کمی آب خوره. یکدفعه
بیاد گاو افتاد و با خودش گفت: «چرا زودتر نفهمیدم. اینکه غصه نداره من گاو
دارم و گاوم شیر. پس میتونم از گاو شیر بدوشم و بخورم و رفع تشنگی بکنم» بعد
بلافاصله کلاهش رو برداشت و بجای کاسه گذاشت زیر گاو و شروع کرد
به دوشیدن گاو. اما هر چی سعی کرد نتوNST حتی یک قطره شیر از گاو بدوشه.
کم کم حوصله گاو سرفت و یک لگد محکم به هانس زد و پرتش کرد و نظرف.
در همین احوال قصابی داشت از اون طرفار دمیشد که چشمش افتاد به هانس.

«چی شده پسروجن؟»

هانس تمام محرار و برای قصاب تعریف کرد. قصاب هم بازرنگی اوَل کمی
آب به هانس داد و بعد گفت:



«تو چقدر ساده‌ای این گاو از بس که پیره داره می‌میره. تو می‌خوای ازش شیر بدشی؟»

هانس با سادگی گفت: «پس شما می‌گین چیکار کنم
قصاب گفت: «هیچی گاوت رو بده بمن تا ببرمش قصاب خونه و بکشمش منم
این خوک رو میدم به تو»

دوباره هانس قبول کرد گاور و داد و خوک رو گرفت و با خوشحالی برآ افتاد.
توی راه با خودش گفت: «آخیش خدار و شکر. از شراون گاو پیر و مردنی راحت
شد. حالا واسه خودم یه خوک دارم که می‌تونم بُکشمیش و با گوشتیش صد جور غذا
درست کنم.» همونطور که داشت با خودش حرف می‌زد و میرفت رسید به مردی که یه
بز داشت. هانس سلام کرد. مرد هم جواب داد و پرسید:

«حالت چطوره پسرجون؟ از کجا می‌ای؟ به کجا میری؟»

هانس تمام ماجرائی رو که بر سرش گذشته بود برای مرد تعریف کرد: «مرد که
متوجه شد با چه آدم صاف و ساده‌ای طرفه فوراً گفت:
«ای داد بیداد. خیلی بدشد!»

هانس گفت: «چی بد شد؟»

«آخه همین امروز که داشتم از این ده میگذشتم شنیدم
که یه نفریه دونه خوک از مردم ده دزدیده. مردم هم حالا
داران در بدر دنبال دزد میگردند. تمام راه ها رو بستن.
حالا آگه تور و با این خوک ببین خیال میکن تو همونی
هستی که خوک رو دزدیده و میگرینت و زندانت
میکنن» هانس دست پاچه شد و با التماس گفت
«ای پدرم هی. حالاشما میگین من چیکار کنم؟»
مردم هم با حقه بازی گفت: «والا چون تو پسر خوبی
هستی تنها کاری که میشه کرد، اینکه تو خوک
رو بدی به من بیرم توی خونم قایمش کنم تا وقتیکه آبه از
آسیاب بیفته. منم در عوض این بُزقشنگ و مامانی
رومیدم به تو». یك بار دیگه هانس فوری قبول کرد
و بُزرو گرفت و خوک رو داد به مرد حقه باز و برآه افتاد.
توی راه از اینکه از مخصه بزرگی جون



سالم به دَر برده بود خدا را شکر کرد و پیش خودش
فکر کرد. هم خطر از سرش گذشته و هم یه دونه
بُز شیرده و چاق و چله گیرش او مده.

با خودش گفت:

«راست راستی که شانس آوردم.

میتونم از شیرش استفاده کنم و هر وقت هم دلم
خواست میکشم و گوشتش رو میخورم و
دنبه شو ذخیره میکنم و از پوستشم واسه خودم
متکا درست می کنم.»

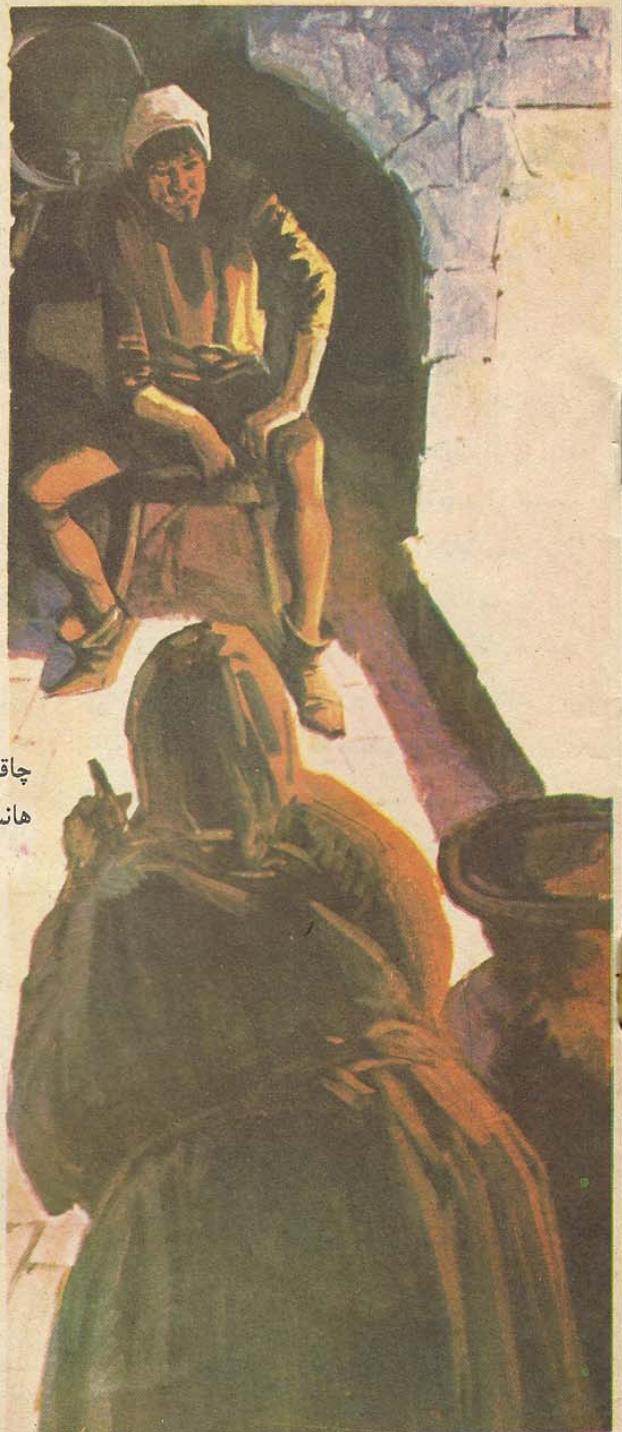
توى همين افكار بود که رسيد به مرديكه داشت
چاقو تيز ميکرد. مرد چاقو تيز کن از هانس پرسيد:
«به به، عجب بُز قشنگی داري.

بيبنم اين بُز رو از کجا آوردي؟»

«هانس گفت: «اونو با يك خوك عوض کردم»
چاقو تيز کن گفت: «خوب، خوك رو از کجا آوردي؟»

هانس گفت: «خوك رو با يه گاو عوض کردم»
چاقو تيز کن گفت: «به به، باريکلا، گاو رو از
کجا آوردي؟» هانس گفت: «گاو رو با يه اسب
عوض کردم» چاقو تيز کن گفت: «آفرین، مرحبا،
زنده باد، حالا بگو بي بنم اسب رو از کجا آوردي؟»
هانس گفت «اسب رو با يه کيسه طلا عوض
کردم» چاقو تيز کن با تعجب گفت «طلا؟! طلا از
کجا آوردي؟»

هانس که از اين سؤال و جواب کردن خيلي راضي
خوشحال بود گفت:



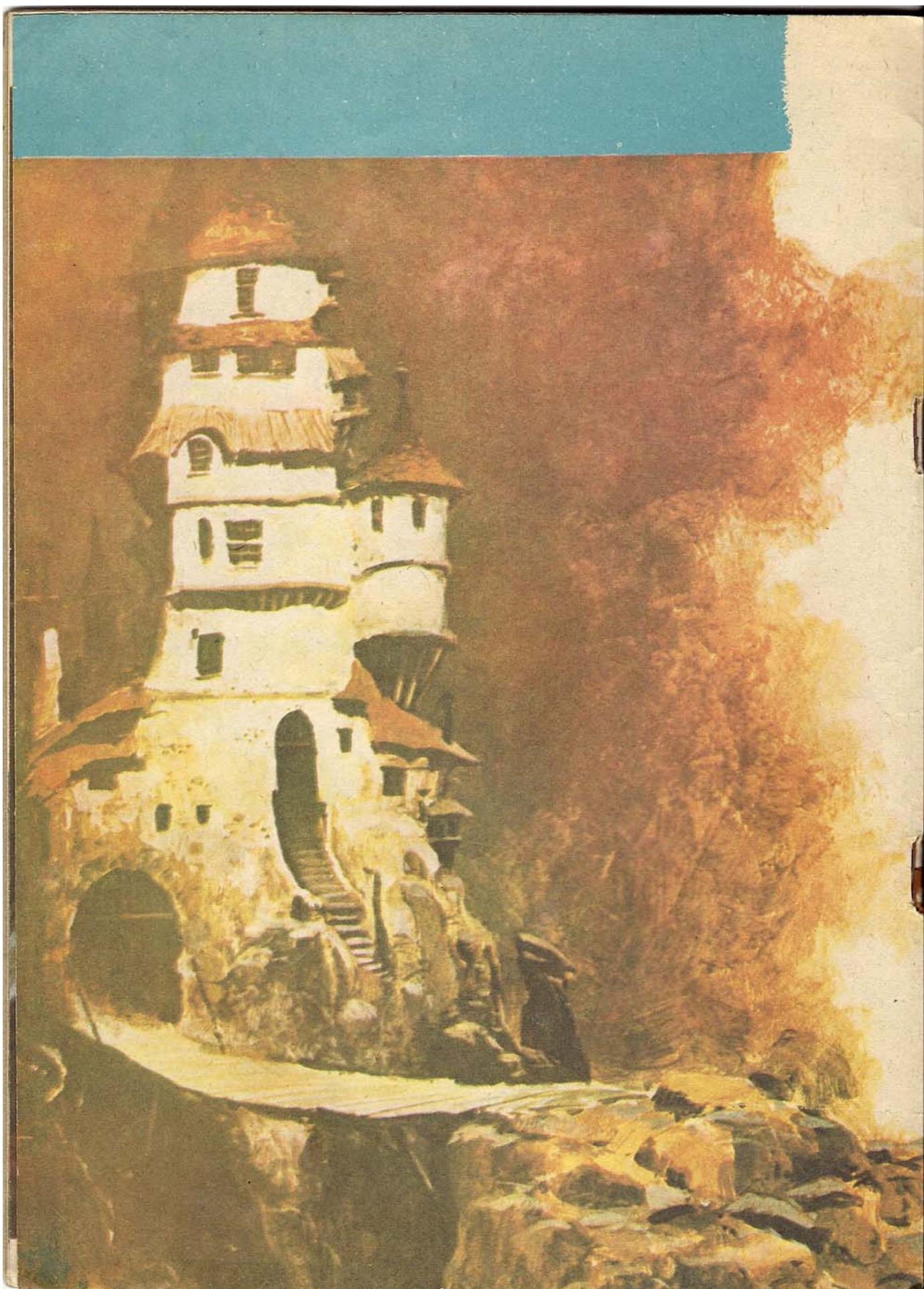
«من هفت سال واسه يه نفر کار کردم، او نم يه کيسه طلا بمن داد»
مرد چاقو تیز کن که متوجه شده بود هانس پسر ساده لوح و زود باوریه بفکر
افتاد که بزر و باحُقَه از چنگ هانس در بیاره، بهمین خاطر سری تکون داد و گفت:
«حیف. آدمی مثل تو که انقدر زرنگه باید حسابی پول دار باشه، ولی حیف که تو
وسیله پول درآوند نداری!»

هانس که شیفته حرفهای چاقو تیز کن شده بود با شوق، و ذوق پرسید: «بینم
شما نمیدونین وسیله پول در آوردن رو از کجا میشه گیر آورد؟»
چاقو تیز کن سنگ چاقو تیز کنی شو نشون هانس داد و گفت: «وسیله پول در
آوردن يه چیزیه مثل این که من دارم. این که می بینی یک سنگ معمولی نیست.
من به کمک این برای مردم، قاچو و قیچی و قندشکن تیز میکنم، اوناهم به من پول
میدن. حالا چونکه می بینم تو پسر خوبی هستی این سنگ رو میدم بتو تا توهم
پولدار بشی. در عوض تو هم بُزت رو بده بمن» هانس با خوشحالی گفت «باید
قبول میکنم» بعد بزر و داد به مرد چاقو تیز کن و سنگ رو گفت و براه افتاد. توی
راه رسید سرچاهی و دولاً شد توی چاه رونگاه کنه که سنگ از توی جیبیش افتاد
توی چاه. هانس هم بجای اینکه ناراحت بشه خوشحال شد و با خودش گفت «خدا
رو شکر حالا دیگه مجبور نیستم سنگ رو با

خودم حمل کنم» بعد هم خوشحال و خندون
به طرف خونشون به راه افتاد.

همونطور که سوت زنون میرفت رسید





به خونشون و در زد. مادرش در رو باز کرد. هانس سلام کرد و وقتی که چشم
مادرش و بقیه افراد خانواده به هانس افتاد با خوشحالی بغلش کردند و با هاش
رو بوسی کردند. پدرش ازش پرسید:

«خوب پسر جون تعریف کن ببینم. این همه مدت کجا بودی. چه میکردم؟»
هانس هم از سیر تا پیاز ماجرای هفت سال کار و بعد هم معامله هائی رو که در بین
راه کرده بود واسه پدر و مادرش تعریف کرد. وقتی که حرفش تموم شد پدرش با
ناراحتی گفت: «تو از او لشم ساده لوح بودی ولی من فکر میکردم تو این هفت
سال عوض میشی و سرعاقل میای»

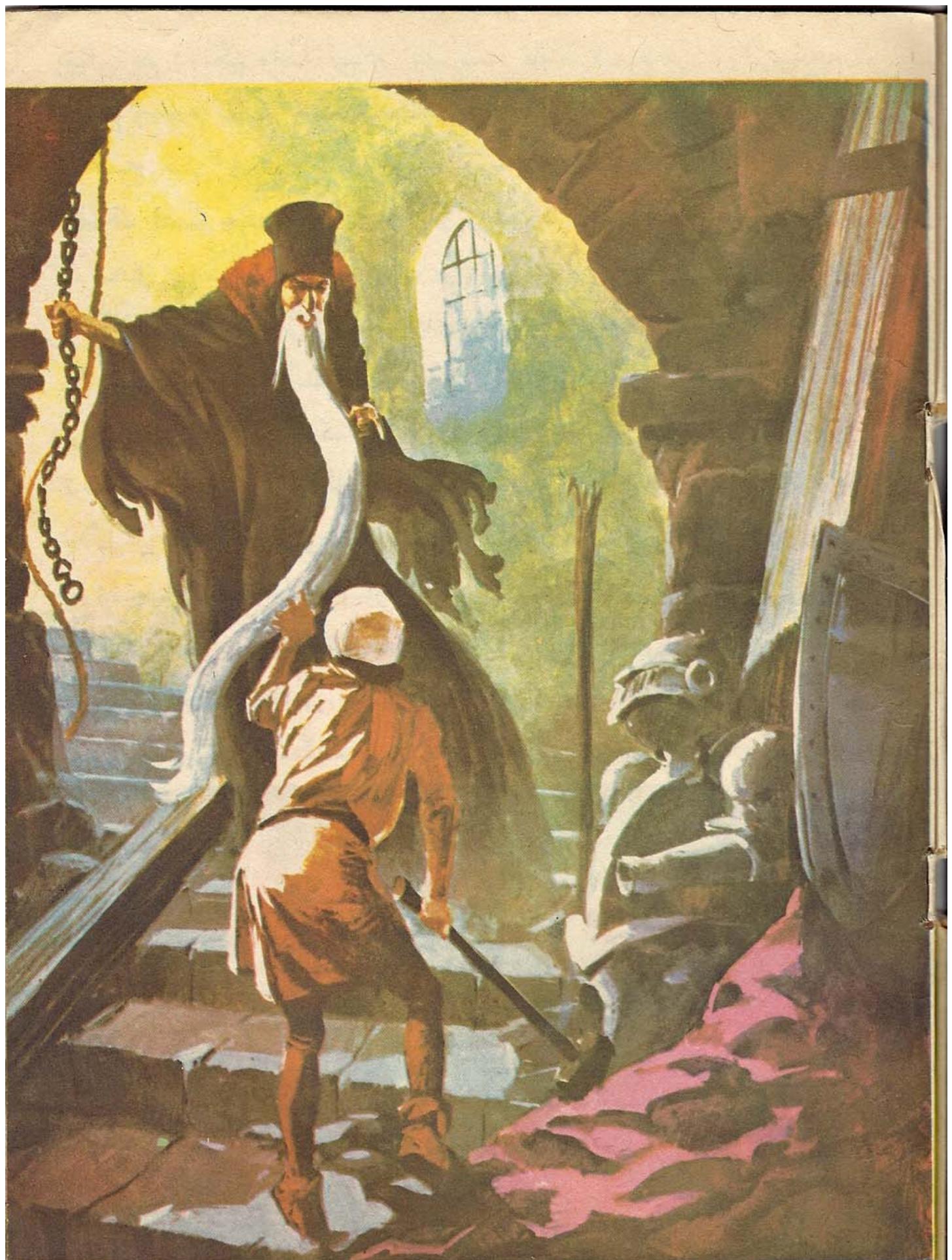
هانس گفت: «مگه من کار بدی کردم که شما از دستم عصبانی شدین؟»
مادرش گفت: «چند روز پیش یه نفر از اینجا رد میشد از ماخواهش
کرد یک شب بهش جا بدمی تا بخوابه و صبح بره پی کارش. شب برآمون
تعریف کرد که سر راهش به یک جوون احمق ساده لوح برخورده و اسبیش
رو در عوض یک کیسه طلا داده به اون جونون و گفت که به نظر اون
کسی که یک اسب رو در مقابل یک کیسه طلا بخره یک احمق به تمام
معنی یه. ما او لش مطمئن نبوزیم ۰۹ این آدم احمق توئی، ولی حالا
دیگه مطمئن شدیم. تو با سابق هیچ فرقی نکردم؟»

هانس سگرمه هاش توهمند رفت و با ناراحتی گفت:

«حالا شما میگین من چیکار کنم؟»

پدرش گفت: «مردی که طلاها رو از تو گرفته بود میگفت تنها راه
عاقل شدن و زرنگ شدن تو اینکه که به قصر جادوگر بری و رازآونو یاد
بگیری تا بتونی طلاهای رو که از دست دادی دوباره بدست بیاری و
مثل بقیه آدمها زرنگ و شجاع بشی.»

هانس گفت «شماها خیال کردین. من نه تنها آدم با هوشی هستم



خیلی هم زرنگم واسه اینکه اینو بشما ثابت کنم همین فردا صبح راه میفتم و میرم به قصر جادوگر» هانس اینو گفت و رفت گرفت خوابید. صبح خیلی زود لباسشو پوشید و با پدر و مادرش روبوسی کرد و بطرف قصر جادو براه افتاد. پدر و مادرش هم که از تصمیم هانس خوشحال بودند اوно بدرقه کردند و اسش آرزوی موفقیت کردند.

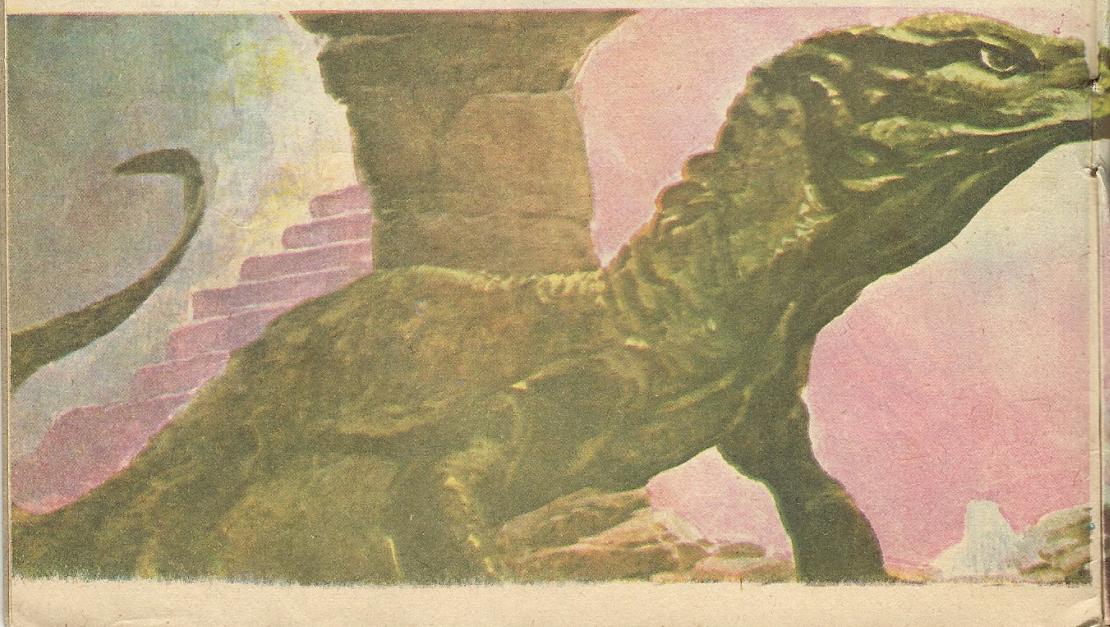
خلاصه هانس روزها و شبها بدون خستگی راه میرفت و گهگاه وسط راه جائی رو واسه استراحت و خواب پیدامیکرد و باز چند ساعت بعد برآهن ادامه میداد کم کم مدتی که راه رفت به یک جنگل بزرگ و ترسناک رسید. وارد جنگل که شد همه چیز به نظرش وحشتناک رسید. جنگل پُر بود از صدای خش و خش برگ‌ها و شاخه‌های درختها. صدای زوّزه حیوانات وحشی و از این قبیل صداها. این جنگل بقدرتی انبوه بود که بعضی وقتها هانس مجبور بود واسه پیش رفتن شاخه‌ها رو بشکنه و بعضی جاهای جنگل انقدر تاریک بود که هانس بیچاره. حتی جلوی پاشو نمیدید. گهگاه یکدفعه جلوی پاش یه چیزی تكون میخورد



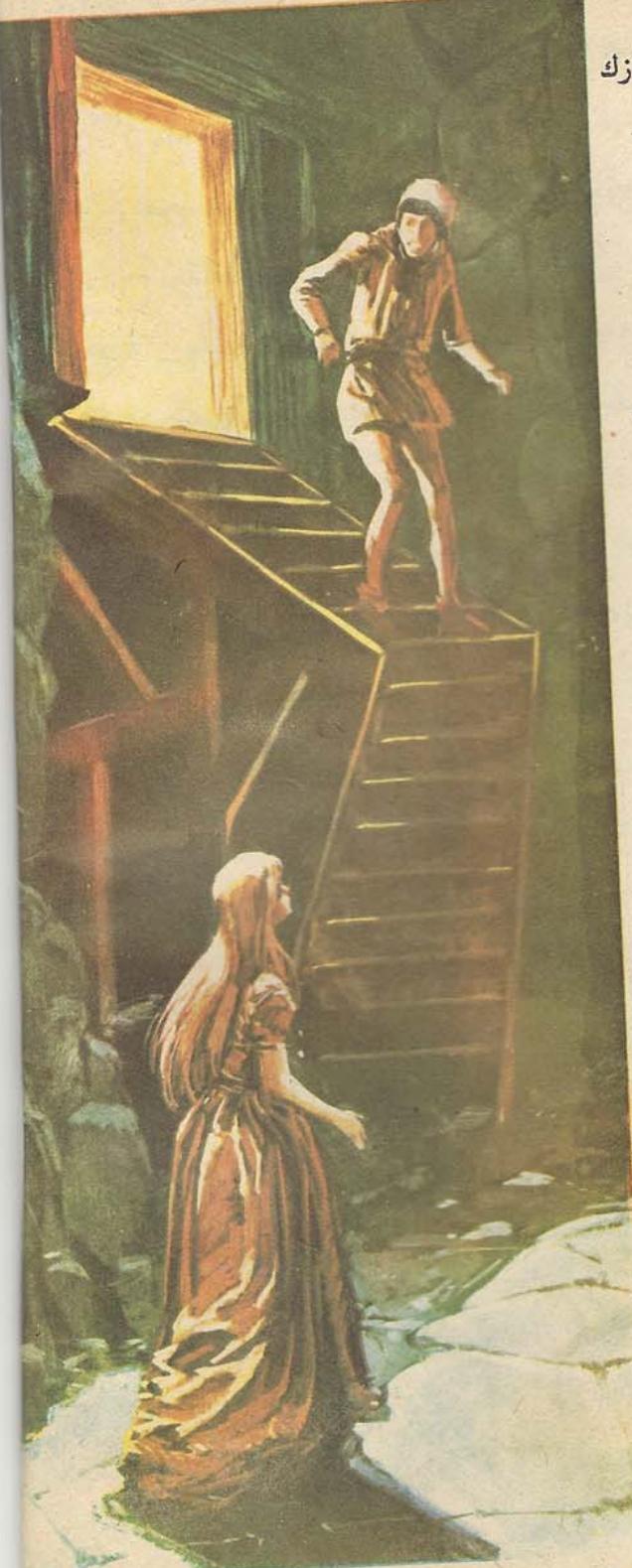
و هانس با^{*} وحشت میدید که یه دونه مار زنکی از جلوی پاش فرار کرد.
چندین بار از بسکه جنگل تاریک و وحشتناک بود هانس تصمیم گرفت
که بر گرده ولی باز بخودش میگفت:

«نه، من نباید بترسم، اگه برگردم بازم مردم بهم میگن ترسو، میگن
ساده‌لوح و احمق، من باید حتماً به قصر جادوگر برم و راز جادوگر رو یاد
بگیرم.» و باین ترتیب باز براحت ادامه میداد.

تا اینکه بالآخره بانتهای جنگل رسید و قدم به یک بیابون
پهناور گذاشت. از جنگل که بیرون او مد چشمش به قصری افتاد که
بالای یک تپه بلند قرار داشت. هانس با امیدواری از تپه بالا رفت تا
رسید به نزدیکی قصر و فکر کرد که دیگه سختی‌ها به پایان رسیده و
میتوانه وارد قصر بشه. اما کمی که جلو رفت تازه متوجه شد
که دور تا دور قصر و یک خندق گود و وحشتناک کشیدن. هانس بیچاره
به هر طرف چشم انداخت اما راهی واسه عبور از خندق ندید. با نامیدی
شروع به دور زدن خندق کرد تا بالآخره در پشت قصر چشمش افتاد به یه



دونه پل چوبی باریک و پوسیده، پل انقدر نازک
بود که یه نفر به سختی میتوانست ازش عبور
کنه و ضمناً از بسکه پوسیده بود به نظر
میرسید که هر لحظه ممکنه بشکنه. هانس
مدتی ایستاد و فکر کرد. ولی بالاخره تصمیم
گرفت هر جوری که شده از پل رد بشه.
پیشخودش فکر کرد: «من اینهمه راه رو او مدم
و اینهمه سختی رو تحمل کردم حالا اگه
بترسم و برگردم مردم چی میگن؟ پس باید
کاری رو که شروع کرده ام به پایان برسونم.»
خلاصه پا گذاشت روی پل و یواش یواش
جلو رفت. هر قدمی که جلو میرفت پل ترکی
بر میداشت و صدای میکرد. هانس بیچاره
از ترس عرق کرده بود و هر لحظه مرگ رو
جلوی چشمش میدید. اما هر جوری بود از
پل گذشت و به در قصر رسید. بازور زیاد در
رو باز کرد و وارد قصر شد. توی قصر درست
مثل جنگل تاریک بود. و علاوه بر این تمام
گوشه و کنارش پر بود از تار عنکبوت.
چند قدم که جلو رفت سر و صدای وحشتناکی
بلند شد. هانس اولش
متوجه نشد این صداها از کجا میاد ولی کم کم
فهمید که این صداها صدای
جغدهاییه که از شنیدن صدای پای هانس به
پرواز در او مده بودند هانس با هر زحمتی
که بود از توی



راهروهای پیچ در پیچ گذشت و هر چند قدم که میرفت توی تاریکی می ایستاد و به اطرافش نگاه میکرد تا شاید چیزی با کسی رو بینه ، اما با اون همه تاریکی هیچ چیز معلوم نبود ، بعد هانس به صدای بلند فریاد میزد که : ((آهای جادوگر حرومزاده اگه راست میگی خودتو بمن نشون بده . من اومدم اینجا که حسابمو باهات تصفیه کنم)) اما خبری نمیشد و هانس دوباره به راهش ادامه میداد . تا اینکه در یکی از دفعاتی که هانس جادوگر رو صدامیکرد یکدفعه از پشت سرش صدای خنده وحشتناکی بلند شد و هانس فورا برگشت و زیر نور کمی که از پنجه به داخل می تابید با قیافه وحشتناک جادوگر روبرو شد .

جادوگر پیر جنان قیافه ترسناک و کربه داشت که از دیدنش مو به تن شجاع ترین آدمای سیخ میشد . صورتش پیر بود و پراز جین و چروک چشمهاش درشت شد پر از خون بود و دستهای استخوانی اش درست مثل دست اسلکت ها بود . قبای بلندی پوشیده بود که آستینهای گشادی داشت خلاصه در مجموع از دور شبیه جسد بود . هانس سعی کرد به خودش قوت قلب بده . جادوگر همینطور قهقهه میزد و میخندید . بالاخره با صدا وحشتناکی گفت : ((هان پسره خیره سر چطرب جرات کردی که وارد قصر من بشی ؟ مگه نمیدونی که هر کی وارد این قصر بشی دیگه جون سالم بدر نمیبره ؟ .)) هانس فورا گفت : ((من اومدم اینجا که ثابت کنم آدم شجاعی هستم و از هیچکس و مخصوصا " از تو نمیترسم)) جادوگر با عصبانیت گفت : ((ای نمک به حروم حالا بهت نشون میدم)) اما تا اومد نکون بخوره هانس از فرصت استفاده کرد و فوری پرید روی جادوگر و خواست خفه اش کنه که جادوگرا زدستش فرار کرد و رفت به یک گوشه " فورا " وردی خوند و مبدل شد به یک اژدها عظیم الجثه که همینطور از دهنه آتش بیرون می امد . بعد قهقهه های زد و گفت : ((خوب حالا اگه جرات داری بیا و منو خفه کن .)) هانس توی دلش گفت ((ای دل غافل حالا چیکار گنم . منکه زورم به این اژدها نمیرسه)) بعد کمی فکر کرد و حقایق بخارش رسید . با لحن تمخر آمیزی رو کرد به اژدها و گفت : ((دهه این که کار سختی نیست . این حقه اژدها شدن رو همه بلند از اون گذشته تو اصلا قیافات خود بخود شبیه به اژدها هست اگه راست میگی و جادوگر ماهری هستی به ورد بخون و خودتو تبدیل کن به یک مگس .)) جادوگر که از این حرث هانس به شدت عصبانی شده بود گفت : ((تو چی فکر کردی ؟ من به هر شکلی که بخوام میتونم در بیام . حالا نشونت میدم و حالا تماشا کن .)) بعد بلا فاصله وردی خوند و به شکل یک مگس در اومد هانس هم که از قبل خودش آماده بود ، پرید و با با کوبید توی سر مگس و مگس چرخی به دور خودش زد و افتاد و مرد و بلا فاصله دوباره تبدیل شد به جادوگر هانس کمی صبر کرد و وقتی مطمئن شد که جادوگر مرده جلو رفت و دسته کلیدی رو که به کمر جادوگر آویزان بود برداشت و شروع کرد به گشتن توی قصر چونکه شبیده بود جادوگر آدمهای زیادی رو توی قصر زندانی کرده و حالا تعیین داشت زندانی ها رو نجات بد . از چند راهرو گذشت ولی خبری از زندان ندید بعد به یک راهپله رسید که به زیرزمین میرفت . راه پله مار پیچ رو گرفت و رفت پائین تا رسیده زیرزمین و با تعجب دید که زیرزمین نورانیه . اما هر چه به اطراف نگاه کرد اثری از جراغ ندید . خوب که نگاه کردم متوجه شد که نور از گف زیرزمین می تابه جلوفت و دقت کرد و دید که گف زیرزمین پر از جواهرات گوناگونه . هانس با خوشحالی شروع کردیه جمع کردن جواهرات و تا میتوانست جیبا شو پر از طلا و جواهر کرد . اما یکدفعه بیاد زندانی های قصر افتاد و باره مسنجو رو شروع کرد و از پله ها بالا رفت و تمام راهروهای قصر رو گشت و باز رسیده یک پلکان دیگه و رفت بالا تا رسید به یک راهروی دیگه

که پر بود از سلول‌های زندان که در همه باز بود و توی اونا هیچکس نبوده مینظر که هانس دونده‌دونه توی سلول‌ها سرگ می‌کشید یک دفعه متوجه دختر زیبائی شد که توی یکی از اونا روی تخت دراز کشیده و داره گریه می‌کنده. درو که باز کرد دخترک از ترس جستی زد و از تخت پرید رفت یه گوش و بدنش شروع کرد به لرزیدن هانس جلو رفت و با مهربونی گفت: ((نترس دخترجنون من نمیخواهم به تو آزاری برسونم. من جادوگر رو کشتم و حالا او مدم که تورا نجات بدم)) اماده ختره مینجوری هانس رو نگاه میکرد و جیک نمیزد. هانس شروع کرد به تعریف کردن تمام سرگذشت از اول تا آخر ولی دختر باز هم چیزی نگفت و به هانس نگاه میکرد. تازه هانس متوجه شد که دخترک لاله و حدس زد که جادوگر باید اونو طلس کرده باشد. خلاصه دست دختر رو گرفت و از زندان آورد بیرون. وقتی که میخواست از قصر خارج بشه یادش افتاد که انگشت جادوی جادوگر رو بر نداشته. فوراً برگشت و انگشت رو از انگشت جادوگر درآورد و با دختر از قصر خارج شدند و یکی یکی با احتیاط از پل گذشتند و وقتی به اونطرف پل رسیدند یکدفعه ساختمنون قصر با صدای وختناکی خراب شد و پشت سروشون تبدیل شد به یک کله خاک. در همین لحظه طلس جادوگر شکسته شد و دخترک زبون باز کرد و رو کرد به هانس و گفت: ((ای جوون من ازت خیالی ممنونم که منو از دست جادوگر نابکار نجات دادی. من دختر یک مرد شوتمند بودم که سالها پیش به طلس جادوگر گرفتار شدم و حالا خوشحال از اینکه میتونم بعد از سالها دوباره روی پدر و مادرم رو ببینم.)) هانس گفت: ((غضنه خور دخترجنون من تورو به خونه و خونه‌وادت میرسونم)) بعد وردی خوند و به انگشت دستی کشید و بشکل یک آسب دراومد. دختر هم سوار اسب شد و اسب به تاخت به طرف خونه پدر و مادر دخترفت و در یک چشم بهم زدن رسیدند به خونه دختر. پدر و مادر دختر تا چشم‌شون افتاد به دخترشون از خوشحالی اشک توی چشم‌شون جمع شد و دخترشون رو بغل کردند و با هم روبوسی کردند و خواستند با هم برون توی خونه کرد به پدر و مادرش و گفت: ((راستی اگه این جوون نبود من هیچوقت از بند جادوگر خلاص نمیشدم)) پدر و مادرش پرسیدند که این جوون کیه و دختر هم شروع کرد به تعریف کردن تمام ماجرا و بعد همگی رفتند به خونه پدر و مادر دختر. توی خونه هانس که حالا مرد شوتمندی بود از دختر خواستگاری کرد و پدر و مادر دخترهم از جون و دل با ازدواج اون دو تا موافق کردند و بعد هم عروسی مفصلی بر پا شد و هانس و دختر زیبا با هم زن و شوهر شدند. بعد از چند روز هانس بیاد پدر و مادرش افتاد و دست زنش رو گرفت و به شهر خودشون رفت. وارد شهر که شد دید که همه مردم شهر به استقبال اش او مدنده. معلوم شد که حالا همه از ماجراهی هانس خبردارند و توی شهر خودش به هانس شجاع معروف شد. و باین ترتیب هانس که تونسته بود به همه و خصوصاً پدر و مادرش ثابت کنه هم شجاع و نترسه و هم با هوش، سالیان سال در کنار زنش و پدر و مادرش و مردم شهرش به خوبی و خوشی زندگی کرد.